

عکس تزیینی است

نیره قاسمی زادیان

مقاومت در محله



کیمیای کیمیا

صفحه ۸۳ و ۹۳



اجازه

چند روزی بود که همه هوش و حواس به دنبال آدرس و نشانی از او بود. می خواستم بدانم از کدام کوجه جوانی رفت و آمد می کرده، که این قدر زود به بزرگراه سعادت رسیده است؟ هر چه گشتم، بالاخره آن چه را که می خواستم، نیافتم؛ با خود گفتم: «این چه قانونی است که هر کس از تبار ماه است، همان قدر ساکت است که زیباست؟ چند لحظه ای به چشمان زیبا و صورت ماهش خیره شدم. دیدم چه قدر برایم گواراست که او را در آینده رفتار و گفتارش ببینم و اگر یک جمله از حرف هایش را بفهمم، برایم کافی است...»

● سال ۱۳۵۴ شمسی بود که اهالی روستای «العدیسه» دیدند انگار ماهی روی دستان مهربانی خوابیده و حتماً، مادر هم زیر لب، برای نوزاد قشنگش «وان یکاد» می خواند.

● از همان بچگی، خدا، علی را برای خودش می خواست. پیش تر می شد او را در مسجد پیدا کرد. ● اهل زندگی بود؛ نه روزمرگی. هنوز نوجوان بود که وارد گروه «بسیجیان امام مهدی (عج)» شد. می خواست آماده باشد.

چند وقتی به مدرسه رفت؛ ولی روح پر تلاطمش به او اجازه نشستن نمی داد. آرزویش دریا شدن بود. ● استعدادش برای یادگیری فنون نظامی، فوق العاده بود.

● در میدان مغناطیسی دنیا هم، آهن ربای وجودش قدرت بالایی برای جذب خوبی ها داشت. ● نوزده سال داشت که نیروی رسمی حزب الله در عملیات استشهادی شد.

شهادت در راه انتقام از کسانی که هر روز و شب، دستانشان آلوده به خون مظلومی است. کسانی که با خرد کردن استخوان های کودکان و نوجوانان و ... روی بسیاری از شقی ترین اشقیای تاریخ را سپید کرده اند.

● کم حرف بود و پرکار، همیشه تبسم شیرینی، مکمل سکوتش بود.

● چشم هایش سرشار بود از خنده و لطف و مهربانی

● مهر تشیع بر پیشانی پرونده تقدیرش، درشت حک شده بود.

● بیش تر شب ها، صدای مناجات علی، ساعت کوکی اهل خانه بود برای نماز صبح.

این نامه را علی برای مادرش نوشته است:

«قبل از آن که طلوع فجر، آخرین بردهای شب را کنار بزند، در خیالم از میان درختان خارج شدم. برگری از زیتون که هنوز آلوده نشده بود، برگرفتم و شروع به ترسیم صورت زمین و آسمان، زندگی و تصویر مادرم کردم. در آن حال، منظره ای دیدم که یاسمن های بزرگ، کوچک ترها را در آغوش گرفته بودند. برگ هایی که در بستر درختان به خواب رفته بودند و دهانشان بدون اختیار باز شده بود؛ دیدم که مرا به هیجان آورد.

این مناظر، یادآور دوران کودکی ام بود که هنوز شبی از صورت مادرم را در آن به یاد می آورم و بقایایی از صدا و

عطر و رایحه دستمال مشکی اش هنوز در ذهنم هست. خاطرات، مرا به لحظه غمبار از دست دادن مادر برگرداند؛ در حالی که استخوان هایم هنوز نرم بود و دایره خوشحالی در چشمان کوچکم، کامل نشده بود. از وقتی که سیاه او را به تنم کردند و لباس کودکی را به من پوشاندند، در صورت بچه ها و خاک به دنبال او می گردم.

مادرم! در این عید چه چیزی به تو هدیه کنم؟ آیا برایت قرآن تلاوت کنم؟ و یا حروف درد را در سطرهای دو پهلوی تو تهی کنم؟

در سرزمین من، خرید و فروش غیر از خرید و فروش در جاهای دیگر است. فروشندگان در این جا رویاها و کرامت هایشان را نمی فروشند و از بندگان سیم و زر نیستند.

فروشندگان این جا، از نوع دیگرند. از خاک، ولی نه از خاک ...

مادرم! هنوز پیراهن کهنه ات را ترمیم می کنم و ترکش ها را از دستمالت بیرون می کشم و با گوشه میزگان، دهانه اسلحدم را - که هیچ گاه زنگ نخواهد زد - پاک می کنم.

چندین سال است که در بین ریگ ها و سنگلاخ های زمین و میان دفاتر روزها، به دنبال تو می گردم. مرا هم چون پرچی یافتی که بر پناه گاه های خالی بر تپه های «اندیشه»، «الشهر»، «علی الطاهر»، «بئر کلاب» برافراشته شده بود.

مرا در حالی پیدا کردی که به سوی تو می آمدم. در این حال بر قطعه ای از زمین گذشتم که با خونی سرشار از خوشحالی در «رب ثلاثین» آغشته بود.

مادرم! هنوز صدای هواپیماهایی که بمب هایشان را بر آلونک ما - در روستایی که نزدیک خاک فلسطین است - فرو می ریختند، در گوشه هایم می پیچید.

آن ها محموله بمب هایشان را بر آلونک ما خالی کردند و تو غضب دعاهايت را بر آن ها ریختی و مرا پنهان کردی، تا از این مهلکه نجات یابم و به سوی تو برگردم؛ در حالی که از گاز باروت، تاجی بر سر دارم و با آب شهادت، وضو ساختم.

مادرم! صفحه ها را ورق می زنم و می نویسم. دفتر را باز می کنم و می نویسم و می خوانم و حروف پیروی را تهی می کنم. سوره مریم و خاطرات را دوره می کنم و در راهی که به سوی تو می آید، در حرکت و ترکش ها را از روی دستمال جمع می کنم و لباس کهنه ات را ترمیم می کنم»

روستای اشغالی العدیسه، جنوب لبنان، چهارشنبه ۲۰ مارس ۱۹۹۶، ۱۰ فروردین ۱۳۷۵ به ساعت محلی اش نگاهی کرد و از حاشیه جاده به روی آن آمد.

وقتی نگاه دو دختر کوچک روستایی، متوجه نظامی اسرائیلی شد، لشکر ترس، ذهن معصومان را اشغال کرد. جوان نظامی، با نگاهی مهربان به آن ها نگاه کرد و از حالشان پرسید.

● اسم شما چیه خانم کوچولو؟!

- رقیه

● کجا داری می ری؟

- پیش مامانم. با دوستم رفته بودیم خونه زینب اینا. آخه دست مامان زینب شکسته، نمی تونه تون درست کنه.

ما برایشون تون برده بودیم.

مامانم گفته: زود هم برگردیم.

دختر دیگر از ته دل نفسی کشید و با خیال راحت گفت: اسم من هم فاطمه اس، ما همسایه رقیه این هاییم.

- به به! فاطمه خانوم؛ شما چه قدر شبیه خواهر منی. اسم اونم فاطمه اس.

رقیه، با قیافه پرش سرش گرانه ای گرفته بود، گفت: تو چرا با همه اسرائیلی ها فرق داری؟ اونا هیچ وقت تنها جایی نمی رن! همیشه خدا هم، عصبانی و اخمو هستند. راستی تو چرا مثل ما حرف می زنی؟ تو می دونی چرا بابای منو ...

اشک در چشمانش حلقه زد و بغضی گلویش را گرفت که نتوانست جمله اش را تمام کند.

فاطمه گفت: بابای رقیه رو اسرائیلی ها ... یعنی ... چیزا ... خوب ... اونا جلوی خونه رقیه کشتن ... وقتی هم رقیه خواست بره طرف باباش، اونو کتک زند. تو می دونی چرا اونا ما بچه ها رو دوست ندارن؟!

و مرد جوان اشک چشم هایش را پاک می کرد.

● به ساعت محلی اش نگاهی کرد و به بچه ها گفت: دخترهای خوب! زود از این جا برید خونه هاتون. من کار دارم. نمی تونم این جا بمونم.

رقیه با گلايه گفت: آخر قصه چی می شه؟!

جوان با لحن جدی جواب داد: باشه برای یه وقت دیگه، وقتی خیالتش از رفتن بچه ها راحت شد، زیر درخت سروی رو به قبله ایستاد. دو دستش را بالا برد و قامت بست: «الله اکبر»

به ساعتش نگاهی کرد و بعد به آسمان

صدای غرش موتور چند خودرو از دور به گوش می رسید. با شنیدن صدا، لیخنه زیبایی بر گوشه لبانش نشست.

از سمت شمالی روستا، سیاه ستون نظامی صهیونیست ها، آشکار شد. و جوان روبه قبله با آرامشی عجیب، زمزمه می کرد: «السلام علیک یا سیدی، یا ابا عبدالله»

کلاهش را مرتب کرد. خودروهای نظامی یکی یکی از مقابلش می گذشتند. تا نوبت به جیب استتار شده یکی از فرماندهان رسید. با حرکت دست جوان، راننده ایستاد. جوان سلام نظامی داد و خود را به داخل خودرو انداخت. همه چیز آماده بود.

- محکم بسته شدن بیش تر از ۳۰ کیلومتر مواد منفجره زیر لباس فرم.

قرار گرفتن جاشتی آماده انفجار در میان مواد منفجره - اتصال رابط جاشتی با کلید انفجار

وقتی کلید جاشتی را فشار داد، انتظار سبز او در انفجاری سرخ به پایان رسید.

x پنجشنبه ۲۱ مارس دخترکان معصوم، از صفحه کوچک تلویزیون خانه هاشان. سیمای متبسم غریبه آشنا را می دیدند که سریند زیبایی «با قدس انا قادمون» بر پیشانی دارد و در کنار تمثال نایب امام زمان (عج) با لحنی دل نشین می گوید:

«آقای من! ای صاحب زمان! چه قدر آرزو داشتم که شهادت در میان دو دست مبارک شما واقع گردد؛ ولیکن غیبت شما به طول انجامیده و اشتیاق من برای پیوستن به سرور و موالی بزرگوارم، پدران شما، بیش از این اجازه ماندن من نمی دهد. پس از خداوند می خواهم که اجر شهادت مرا همانند اجر شهادت در بین دستان مبارک شما قرار دهد... برادران و خواهران عزیزم! ملتزم به اجرای اوامر و اطاعت کامل از بیانات آن رهبر مبارک، سید علی خاتمی باشید... تصاویر شهدا را در تمامی اوقات، مقابل دیدگانانتان قرار دهید و در جهت تحقق اهدافی که این عزیزان به خاطر آن شهید شده اند، کوشش کنید و در مسیر مبارک ایشان پایرجا بمانید... وصیت امیرالمؤمنین (ع) به فرزندان مطهرش حسن و حسین (ع) را به دقت بخوانید و درس بگیرید و عمل کنید؛ چرا که این وصایا برنامه روشن زندگی است. زیستنی که خدا می خواهد.

● دقایقی بعد از تحویل سال ۷۵، علی منیف اشهر، قمرالاشتهادین جوان رعنا ۲۱ ساله لبنانی، وصیت نامه اش را در مقابل دوربین شبکه تلویزیونی «المنار» خواند. درست آن موقعی که خیلی ها، مشغول شکستن آجیل های غفلت بودند.

و ساعتی بعد از تحویل سال ۷۵، حال علی به بهترین حال تبدیل شد و سر سفره شهادت نشست. منابع: ماهنامه صبح، سال ۷۶، شماره ۶۹، مجله کمان، شماره ۲۳